

به نام خدا

از مجموعه نگاشته های "آن آشنا"

فرمانروای هستی

(گفتگوهایی درباره جهان بینی توحیدی)

فرمانروای هستی

بِنما به ما که هستی

آنگه بگو که هستی؟

(۳۸) تحقیق (۱)

گفتم:

- فرمودید که انسان های معمولی می توانند، با طرح سؤالاتی مهم و معین، و اتخاذ شیوه ای حساب شده و تعقلی، از مرز بررسی های متعارف عبور کرده و پای به مقوله پژوهش بگذارند.

درباره پژوهش و تحقیق چه می توان گفت؟

آیا یک مرز غیر قابل عبور، پژوهش و تحقیق را به کلی از یکدیگر جدا می کند، یا این که یک پژوهشگر نیز،

خود، می تواند از محدوده پژوهش گام فراتر نهاده و وارد مقوله تحقیق شود؟

به بیان دیگر، آیا یک پژوهشگر، صرفاً با تغییر نوع سؤال و نوع شیوه بررسی، خود به خود، به یک محقق

مبدل می شود؟

اصولاً چه گونه یک پژوهشگر به یک محقق تبدیل می شود و یا می تواند بشود؟

آن آشنا فرمود:

- پرسش هایی که در مقوله تحقیق مطرح می شوند، و نیز شیوه بررسی آن ها، با آن چه که در حوزه

پژوهش می گذرد ماهیتاً متفاوتند

به همین خاطر

پای گذاشتن به عرصه تحقیق امری مشروط است و به صرف اراده پژوهشگر صورت نمی گیرد.

گاهی اوقات، به خواست "او"، در سیر عادی یک پژوهش، ناگهان پرسش خاصی به ذهن یک پژوهشگر

راستین خطور می کند و این پرسش او را از وادی واقعیات به مرز ساحت حقایق سوق می دهد.

گفتم:

- لطفاً برای این سخن خود مثالی ارائه کنید.

فرمود:

- مثال را از گفته های قبلی خودتان می گیرم:

فرض کنید که گروهی از شیمی دان ها در حال پژوهش درباره نحوه بردن یک الکترون از یک مدار به مدار

بالتر حول هسته یک اتم هستند.

در شرایط عادی، همه آن ها بر اساس دانسته های قبلی خود متفق القول اند که با دادن انرژی به آن

الکترون می توان آن را به مدار بالاتر فرستاد.

اما ناگهان،

به خواستِ "او"، پرسشی در ذهنِ یکی از ایشان، که دانشمند و پژوهشگری راستین است، شکل می گیرد:

آیا الکترون با گرفتنِ انرژی، خواه نا خواه، به مدار بالاتر برده می شود و یا آن که خودش اراده می کند که

به آن جا برود؟

با لبخند پرسیدم:

- مگر الکترون جان دارد که اراده کند؟

ولی آن آشنا با لحنی قاطع و جدی فرمود:

- این پرسش آن قدر ها هم که فکر می کنید خنده دار نیست و پاسخِ آنی به آن - چه مثبت و چه منفی -

می تواند نشانهٔ ساده اندیشی و سطحی نگری باشد.

افزود:

- این پرسشی بس مهم است که "او" به ذهن آن پژوهشگر می افکند تا وی را از پژوهش در وادیِ واقعیات به

مرزِ تحقیق در ساحتِ حقایق بکشاند.

یافتنِ پاسخِ درست به این پرسش می تواند نگرشِ شخص نسبت به هستی را دگرگون سازد.

صلاحتِ کلامش لبخند را بر لبانم خشکاند.

چون خوب می دانستم که آن آشنا، برای به گُرسی نشاندنِ حرفش، هیچگاه به تحکم و گزافه گویی متوسل

نمی شود.

پرسش خود را به شکلی کامل تر تکرار کردم:

- مگر الکترون جان دارد که اراده کند، یا اختیار داشته باشد، و یا آزاد باشد که بتواند تصمیم بگیرد که به

مدار دیگر برود یا نرود؟

اراده کردن، اختیار داشتن و تصمیم گیری آزادانه راجع به انجام یا عدم انجام یک کار، خاص موجودات

زنده است

و همه می دانند که

الکترون زنده نیست.

آن آشنا فرمود:

- من هم نمی گویم که الکترون زنده است.

می گویم جان دارد.

هرموجود زنده ای هم جان دارد و هم حیات، ولی هر موجود جاننداری لزوماً از حیات برخوردار

نیست.

یعنی زندگی با مشخصه های آن - مثل تغذیه و رشد و تکثیر و غیره - تنها در دسته ای از موجودات جاندار

دیده می شود و نه در همه آن ها.

گفتم:

- موضوع خیلی پیچیده شد. من هم، مثل همهٔ انسان های دیگر، موجودات را به دو دسته تقسیم می کنم: جانداران و موجودات بی جان.

برای، من مرز این دو، همان زنده بودن و زنده نبودن است.

به نظر من، جاندار بودن همان زنده بودن است.

فرمود:

- ولی همهٔ انسان ها در این تقسیم بندی با شما هم عقیده نیستند.

هستند کسانی که تمامی پدیده ها و موجودات را دارای جان می دانند؛ بی آن که همه را زنده بدانند.

افزود:

- موجود غیر زنده تنها دارای تن (جسم) و جان (نفس) است ولی موجود زنده علاوه بر این دو، روان (روح)

نیز دارد.

تن و جان متناظر با یکدیگرند.

یعنی دو تصویر موازی و متناظر از یک پدیدهٔ ثالث در آینهٔ وجود اند

ولی

روان پدیده ای فراتر از تن و جان است و به ساحات بالاتر هستی تعلق دارد و عالی ترین شکل آن در

بین موجودات زندهٔ زمینی، به انسان عطا شده است و کامل ترین صورت و سیرت آن در مقربان درگاه "او" -

انسان های کامل - متجلی می شود.

پرسیدم:

- چه کسانی تقسیم بندی موجودات به شیوه من را قبول ندارند؟

فرمود:

- تقریباً تمامی اقوام بدوی که همچنان در دل طبیعت زندگی می کنند جانمند انگار اند؛ یعنی همه

موجودات را جاندار می دانند، بی آن که همه را زنده بدانند.

میان حرفش دویدم:

- حالا من اقوام بدوی را کجا پیدا کنم تا بتوانم نظرشان را از خودشان بیپرسم.

دور و بر خود من چه کسانی هستند که شبیه به آن اقوام به هستی نگاه می کنند؟

فرمود:

- خردسالان.

گفتم:

- ولی شما خودتان گفتید که یک دختر بچه عروسکش را زنده می پندارد.

فرمود:

- اولاً من گفتم که آن دختر بچه عروسکش را زنده می پندارد نه این که آن را زنده می داند.

ثانیاً در هر بحث، تا جایی، می توان، با اندکی آسان گیری و مدارا، برخی واژه ها را به جای هم به کار برد، ولی

هنگامی که گفتگو، از نظر مفاهیم، حساس می شود حتماً باید هر واژه در معنای دقیق آن به کار گرفته شود.

دو واژه زنده و جاندار نیز از آن جمله اند.

اکنون زمان آن فرا رسیده است که در گفتگوی ما مرز دقیقی بین جان داشتن و زنده بودن کشیده شود.

پرسیدم:

- از کجا می گویند که این دو گروه تمامی پدیده ها و موجودات را دارای جان می دانند بی آن که همه را

زنده بدانند؟

پاسخ داد:

- اعضای قبایل بدوی با همه موجودات پیرامون خود صحبت می کنند، ولی هیچ وقت از یک تکه سنگ توقع

پاسخ یا واکنش ندارند، زیرا خوب می دانند که سنگ ها جان دارند ولی زنده نیستند.

همان دختر بچه هم، هنگام صحبت با شما، اگر جوابی نشنود بی درنگ از شما خواهد پرسید که چرا جوابش

را نمی دهید، ولی هرگز این سؤال را از عروسکش نمی پرسد چون می داند که عروسک ها جان دارند ولی

زنده نیستند.

ادامه داد:

- این دو گروه از یک نظر به هم شباهت و با شما تفاوت دارند.

هر دو، بر خلاف شما، از سرشت خود - یعنی از سرچشمه هستی - هنوز فاصله نگرفته اند و با نگاهی

فطری به هستی می نگرند.

ادامه دارد